



<http://savehe.com.au>

لینک به سایت نویسنده



## بهار

گل‌بوته‌های خار  
بر سر دیوار خانه خواهد رُست  
دوباره چلچله‌ها به‌تاق مهتابی  
با آن‌چنان ترنم عاشقانه خواهد خواند  
که باغ پر بنفشه خواهد شد.

تو غم مخور که بهار با تو خواهد ماند.

اگر چه راه کوچه

همیشه رو به‌بن بست

است

و نبض چهارسوق محله در کف قواد

تو زلف میفشان

که خرمگسان

به‌باد فتنه خواهد رفت.

اگر چه صولت سرما

سمنت حوض را شکست و با خود برد  
و چشمه‌های گوارا و روشن آمال  
به انجماد عزاداری و عزا رفتند  
فواره‌ها همیشه می‌خوانند  
فواره‌ها همیشه جاویداند  
و سرخ جاری ماهی  
کلاغ سرما را  
ز پشت بام خانه خواهد رُفت.

تو غم مخور که بهار با تو خواهد ماند.

## تشنگی

در تن سوخته و تفته‌ی دشت  
حسرت آب  
یکی موج درشت.

باد خنیاگر و رقاصه  
همه خار بنان  
صولت زنگی ماران  
همگی پشت به پشت.

تشنگی جرات رستن  
ز تن سبزه بُرید  
تشنگی زخم به درد آمده‌ی خاک درید

تشنگی دست تبردار و درخت  
تشنگی سبز درختان همه دشت چرید.

## ابر خشک سالی

ابر تشنه

بر فضا

چنان چیره

کز هجوم غمش سرای من تیره.

ز آب آن

جهان چو اقیانوس

ماهیانش ز تشنگی خیره

ماهی من درون تُنگ بلور

خسته از قصر و سور نورانور

تشنه ز آب‌های اقیانوس

حسرت آب‌های دورادور.

## رویش

هر چند آیه‌های بلند درد  
از کرنای مناره‌ها  
بر ستون نحیف جسم  
ناگسسته تکرار می‌شود  
آرام و بی‌صدا  
در ضرب شلاق سوز و برف  
خاصیتی ست  
که بهار را مژده می‌دهد.

زخم هر تازیانه  
خنجری است  
که به سوهان تلخ صبر برنده می‌شود.

آری  
چشم آینه‌ست  
دیدن وارونه‌ی جهان  
و عینک لوچ حماقت‌ست  
احساس تفرقه در داس و رویش بهار.

آقا  
ایلغار درختان سبز ثور  
در ضرب قارقار کلاغان ز اوج چوب  
زمستان دیگری‌ست  
تا بهار خانه را گرم‌تر کند.



## جنتی در راه برای کیانوری

چرک آبه‌های بزرگترین مناره‌ی بدن  
در پای آینه‌های ترک‌خورده‌ی زمان  
هیفده مرتبه  
در سی صد و شصت و پنج نوبت  
فریاد می‌زنند:  
" ای اشرف مخلوقات  
و ای معجب موجودات  
گرامی باد جنتی که در راه است."

آیات آسمانی در باد  
بر گوش‌های خسته‌ی افلاک  
تهلیل‌های اعدام‌ست  
تا که شام آخر را  
مادران بی‌شوهر  
در جام مفرغی دست‌های پینه‌ی بی‌جان

دریوزگی کنند  
از جیره‌ی بهشتی خیرات.

آشفته اندرون  
در مدار سخت بیضی شکل  
غبار خرد زمین  
در مدار آفتاب سرگردان  
فریاد می‌زند:  
" آهای!  
ای گالیله  
ای پارسی خجسته‌ی محزون  
فروکن  
میخ‌طوبله‌های عیسا را  
تا آن نوید بهشتی در راه."

## کوچه‌های باد

در کوچه باد است  
که می‌تازد

و می‌نالد  
جسدهای شریف برگ  
در ورق‌پاره‌های روزنامه  
با عنوان‌های مرتب اعدام.

در کوچه‌های باد  
سگ مصروع ماچه‌ی هرزه‌ست

که ساز صوتش را  
با التهاب ماچگیش  
هم آواز می کند  
بر مناره‌های بلند خدا.

در حفره‌های تاریک و تو به توی شکنجه و تعدیر  
تلفیق و هم‌نوایی درد ست  
در دهان به چرک در نشست‌های زخم  
که غنچه می بندد  
درخت پر صلابت دست ست  
که شاخه می پیچد

شاید  
شاید که شولای ژنده‌ی خورشید  
بر قامت طلوع ترمیم شود.

## خاضعی

چه خاضعانه به مرگ نیش تر می زند  
آن که  
سپر از کودک برآورده بود و خنجر  
از حافظ  
"آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند..."

مرگ درنده خوی و دژم  
در هیبت لاش خوار پیر  
در حلقوم وی آویخته بد مقلب.  
"زین سان که پرده دار به شمشیر می زند همه را..."

کودک از بطن گاهواره آواز می‌کند:  
نه خورشید را از رفتن چاره نیست  
و چشمه را از گفتار  
پس بخوان  
و جاری کن خون آفتاب را در رگ زمین  
"من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم"

بهار بی تو پشت پنجره می‌ماند  
و زمستان بر قدوم مبارکت  
هزار دسته گل سرخ نثار خواهد کرد.

## سفر

برای شهیدان 62

تنها دختر خانه‌ی ما  
خواهر کوچک من  
وقتی از روضه‌خوانی و فاتحه‌ی اهل قبور  
شب جمعه  
برمی‌گشت  
هم‌چو درنا که به‌بوی خنک صبح نسیم  
آغشته شود  
هم‌چو قویی که به‌بوی سفر آشفته شود  
عطر ترد و نفس گرم شهادت می‌داد  
رایحه‌ی لطف و لطافت می‌داد  
بوی شقایق می‌داد.

سر سفره‌ی خالی غذا  
بعد هر سرفه‌ی سل  
و تف دود جگر  
توی خاکستران چپق

پدرم می گفت:  
" او شهید است  
شهید."

مادرم لب گزه می کرد و خفه  
دم گوشش می گفت:  
"پیش این دختر از داغ شده..."

پدرم زانوی غم را جمع می کرد  
سرش آرام به زانو می خفت  
سفره هم جمع می شد  
خواهرم زیر لبی می گفت:  
"این شهادت کامل نیست"

هر شهادت  
شب و شام غریبان دارد  
هر شهادت سفری بهر اسیران دارد  
هر شهادت باید  
تا به آخر انجامد."

مادر تکبیره الاحرام نمازش را بست  
پدر دست به زانو خوابید  
خواهر در بستوی تهی را بست.

در خانه  
به ضرب لگدی  
از پاشنه اش می شکند



مردی از بیخ گلو  
با صدایی دورگ از  
دود و اذان  
اسم مرا می خواند  
مرا می نامد  
به ما فحش فراوان  
می گوید.

پدر از خواب درهم شده ی پرکابوس  
مادر از رکعت پیشین نماز  
خواهر از هق هق آرام و خفه  
اسم من توی حیاط.

صدایی از به هم خوردن چند تکه فلز  
آوار فرو ریختن بامی چند  
گریه ی آلوده ی جغدی دور  
و آغاز سفر.

## طرح

مناره‌ای در باد  
قارچ‌ها رُسته بر تخت پهن  
گل‌گیلاس پشت نرده‌ی آهن  
کلاغی‌ست نشستۀ بر سطح چمن.

## مادرانه

برای عذرا خانم

در ظلمت فرارونده‌ی جاوید  
هفت خواهرانند  
که نعل خورشید سوخته را  
می‌کشند به دوش  
اگر در آسمان تیره نوری هست.

ناهید مهربانی‌ها  
با دامنی به ظلمت آجیده  
بر شیشه‌های دریچه  
قاب می‌شود  
اگر امید سرپناهی هست.

واپس مکش  
چیزی مگوی  
تنها نگاه کن  
نگاه تو رمز آتش است.

## ساوه

به خاک كهنه سلامی دوباره خواهم داد  
و طهر مادرانه‌ی آب‌های جاری را  
به‌خاک داغ خورده  
سجده خواهم کرد.

نوید قطره‌ی باران  
به‌التهاب دانه‌ی خرد  
نسیم سبز سحر  
بر دریچه خواهم رُست.

انتظار شور زمین  
به‌پنجه‌ی آیش  
شراب شریه‌ی باران سبزه  
خواهم داد.

سلامی دوباره خواهم کرد.

به که گل کوچه‌های خاکی باد  
به تندباد زمین‌های شوروی افلاک  
به تیغ رُسته بر صلابت چینه  
به آب خاکی فیروزه رنگ  
گنبد جمعه

به مرغک میدان  
به مرغک جمعه  
به مزلقان سقایت  
به رنگ خون غروب  
به آبهای عزادار چای سیاه  
به زاری تلخ چشمه‌های شورآبه.

به آب‌های سه‌گانه  
به شهر سه‌آبه  
به ساوه  
سلامی دوباره خواهم داد.

## اسفهان

آبی  
از آب‌های اطلس لاهوت.

زردها  
از طلای ناب خزان.

رنگ فیروز  
یاس چشم قربانی.

این چنین رنگ می‌نماید اسفهان.

رنگ‌ها سکوت خفته‌ی ایام  
حرف‌های نهفته در سینه  
آه لب‌های داغ ماسیده  
رنگ‌ها خروج خاکی درد است  
رنگ رنگ است

شهر اسفهان.

سیل گل‌های جاری از هر سو  
نقش مینوی جاودانه‌ی دستان  
یادگار باغ نوشیروان.

نقش مادرانه‌ی گنبد  
در کنار درد فواره‌وار پدر  
نغمه‌های ناسروده‌ی دل  
یا سخن‌های ناشنوده‌ی اعصار.  
این همه  
خود تجلی آدم  
در بلندای برکه‌ی افلاک.

رنگ درد است شهر اسفهان.

## دل تنگی

پیش از آن که لاشه خوار سیاه  
بر شاخه‌های باغ بنشیند  
تا لحاف ماتم یلدا  
خلعت بیده‌های گیسوفشان شود  
از چراغ روشن رز بن  
تا  
زیر زمین‌های ساکت کاشی  
راهی به طول یک خلسه  
به صافی جذبه.



تا پیش از آن که غراب  
از پله‌های درخت بالا توان رود  
تو می‌توانستی  
نیشابور را  
و گیلان را  
با قناری لب‌ها  
به‌ترنم درآوری  
در کوچه باغ‌های خیس اقاق‌ها.

## زمستان

این چنین که گون‌ها و تنگس پیر  
جرقه‌های سرخ بهاری را  
با جان

نگاه می‌دارند  
باغ را چه می‌شود  
که غنچه دهن وانمی‌کند  
و کوکوی انتظار  
تعزیتی چنین دل‌گیر  
با گیسوان پریشان بید  
رشته می‌کند.

اگر چه بهار بر در و دیوار باغ نعره می‌زند  
از برگ ریز سبز  
احساس می‌شود  
بوی تعفن بی‌داد مهرگان.

سنگ است و سار  
و زوزه‌ی یک‌بند لاشه‌خوار  
تا پیغمبران شوم پاییزی  
قبای ماتم خود را  
در صحن و سرای باغ  
به چرخش درآورند.

## خروس

اگر چه برج زمان  
با مدار  
گرینویچ کوک است  
خروس ده زنده است.

خروس ده زنده است  
تا میزبان  
ضیافت شغالان را  
شکسته بیل دهقان است.

## فصل بد

فصل بدیست  
سال در خبیثه می گردد  
پنج گانه های مسروقه  
در انکسار اثری ایام  
پنجاه هزارگانه می شود.

آه، ای عزیز  
به کوه اعتماد مکن  
این فرهاد کش  
دیریست  
بند نافش را  
با خسرو شیرین بریده است.

نه! به دشت هم اعتماد نکن

خوشه‌های سبز جوان  
دیری‌ست  
با داس عتیقی پولاد  
سیگار حشیش می‌پیچد.

به اعتماد هم اعتماد مکن  
که معصومیت مادرانه حوا  
خفتن بر شانه‌های شیطان است  
در انتظار حلول خلوت جاوید.

تنها تو خویش را باور کن  
و زانوان خسته‌ی خود را  
ستون قامت کن  
تا گردنه  
یورتمه‌ی سواران را  
و دشت بیل دهقان را.

## تفکر

دم اشکنک ایستاده بر لب برکه  
پای چپ را به زیر پر نهان کرده  
گردن اما خمیده بر شانه  
می‌نگرد در آب عکس سرو بشکسته.

## اجاق

بیهوده دستان خسته

سایبان

نظرگاه بسته می‌شود

چندان که درنگری

مردمان چشم

غرق سراب ریگ‌زار مرده می‌شود.

با دشت سوخته رمزی نمانده است

تا سماجت سخت کلاغ را

در انتظار واپسین نفس

شکسته‌ی توسن

به یاسی بدل کند.

در خلنگ‌زار لهیده



ماری نیست  
تا فرسایش هزارساله را  
به انیاب تلخ خویش فریاد بردهد.

"زانکسار آفتاب خیالست  
باغ خرم گنبد  
به سوت کور خالی خلوت  
پی چراغ مگرد."'

تنها نشانه‌های اجاقی خرد  
که از سرمای اندرون  
به وحشت درآمده‌ست  
هَرَم بدن‌های تفته را  
در لایه‌های رماد سرد  
پی گرد می‌شود.

دریغا  
باد است و گوگلان  
نشسته بر سر خارزار درد.

## چشم در راه

این چنین که در  
بر پاشنه‌ی انتظار می‌چرخد  
در چشم به حسرت دوخته‌ی منتظر  
دریغ و درد سرشکی‌ست  
دایمن باران  
بر شیارهای شوره‌ی منظر  
جایی که عشق  
به قاب برنشانده چشمی‌ست  
در انتظار کوری ناظر.

ای چاه درد  
ای انفجار قله‌ی حسرت  
چگونه برین شوره‌زار دل بستی؟

## سگ غربتی

غربتی سگی مغرور  
که آواز خوشش قبيله را نگه میدارد  
از کوچهی خاک آلوده می گذرد  
کفش های نک تیز پاشنه خوابیده اش  
بر سنگ ریزه ها  
آوازی ملکوتی زمزمه می کند:  
"نردبان ارتفاع محدودی ست  
بر آسمان برآ."

چه دست هایی  
پنجه در فولاد می کند  
اسکلت های آهنین  
با ارتفاعی چه ناباور

بر سینه‌ی آسمان جوش می‌کند.

ارتفاع هرچه فراتر

ریسمان بندبازان‌ست

دستانش را

دریغا پای و آواز سنگ‌ریزه‌ها

" بر آسمان برآ

نردبان ارتفاع محدودی است."

آه ای نیای صعودها و پرواز آدمی

نقره‌ی نارنج‌های کوچه‌مان

با آتش دهان تو

ذوب می‌شود

صفیر سوت تو

معجز از مهتاب‌های کوچه خواهد برد

و کودکان بالنده

خطوط چهره‌ی ترا سرمشق می‌کنند

تا انتظار نان

بر سفره‌های بی‌صاحب

بوی ترا با بهار گندم‌زار تعویض می‌کند

درنگ تو بر خاک

چه سنگین است

بر آسمان برآ

بر آسمان برآ و دل یکی کن دریا را

با ابرهای باران‌زا

تا شوره‌ها بر گل نشینند و

مرداب‌ها غرق نیلوفر شوند  
پای‌بند سنگ‌ریزه رها کن  
که ارتفاع خاک  
نردبان محدودی‌ست.

شام از پرده‌ی مشبک آهن  
فرود می‌آید  
برق چشمانش  
-دریایی از مهربانی و غیرت -  
رنگ غروب می‌گیرد.

اگر چه از فراز اسکلت‌های آهنین  
الکترودهای سوخته  
ستارگان خاموشند  
در فرود ظلمت شب کوچه  
دستان پُرش  
ستاره باران‌ست  
و برق چشمانش  
رنگ و لعاب سفره‌ی بی‌نان  
تا اشنوی نامرغوب  
دود درونش را تا ارتفاع محدود  
فوت می‌کند.

غربتی از کار می‌آید  
بر تخته روان اشک‌ها و آه  
بر انتظار دختران معجرپوش

و حسرت کودکان بالنده.

غربتی از کار می آید  
بی بوی نان و سبزی همراه  
با ساطور سقوط  
بر استخوان‌های شکسته‌ی سینه  
و آواز شگرف چشمانش  
که خاک هنوز هم  
نردبان محدودی‌ست.

کفش‌های نک‌تیز پاشنه خوابیده  
پیراهن گشاد چینی باف  
شلواری از کتان آبی رنگ  
همراه قوطی اشنو  
در انتظار بوی عرق  
بوی کار  
شب را کنار اسکلت آهنین  
خواهد خفت.

غربتی از کار می آید  
چوب‌دستی در دست و  
استخوان‌هایی شکسته در سینه  
و اشنوی نامرغوب بر لب  
تا دود درونش را با ارتفاع محدود فوت کند.

غربتی بی کار می آید.

## مزلقان

برای گیتا علی شاهی

می کشد پنجه بر پنجره ام باد به خشم  
پهراس ست دل از لرزش شاخ  
بختک ظلمت شب  
یک سره افتاده به دشت

درورک پیدا نیست  
سرخه ده غرقه‌ی خواب است  
به پای هندس  
صادق صبح سر رنگرز استاده به تردید و درنگ.

جلگه‌ی ساوه به خمیازه‌ی افیونی خواب  
رشته‌های عصب لخت به هم می شکند  
و دوباره ست به کابوس شبی سرد و سیه.

لیک انارستان ست  
لبالب از همه‌ی اویاران  
که انار ست به یک قطره‌ی آبی تشنه  
چون چراغی که به یک چکه‌ی نفت  
چون انار ست چراغی روشن  
به همه پهنه‌ی دشت  
به امید دهقان.

انار ست یکی قامت استاده به پا  
در هیبت یک تازه عروس  
با تنی سبزه‌ی تند  
و پستان‌هایی سرخ  
از خون زمین  
و همه تشنه‌ی آب  
که یکی قطره‌ی آب ست همه رمز حیات.

گر که شب هست به پا  
یا شهابی ثاقب  
می کشد پنجه به رخساره‌ی شب  
مایوس

یا چراغ اویاران  
می کند پت پت آرام و خفه  
جملگی در عطش قطره‌ی آب  
همگی محو تماشای تن رود نروک.



مزلقان ست چو تب کرده تني  
در تب و تاب  
رنگ رخ غرقه‌ی خون کرده ز دردی و  
به خود می پیچد.  
او نه خسته‌ست ز پیمودن این راه دراز  
می‌دود از سر الوند  
به خشم  
می‌کشد نرم تنش را بر خاک  
با هر آن صخره‌ی سنگی  
که به گامش بندد راه  
با هر آن دسته‌ی خاری  
که ز جانش به در آرد آه  
قصه‌ی غصه‌ی دیرینه به لب می‌آرد  
و رهش می‌جوید.

مزلقان ست خسیس  
به الوند و همه خاک رهش  
حتی در جلگه نکند نیم‌نگاه  
به همه خار بنان  
به همه حاصل درد دهقان  
به همه آتش عطشان زمین.

مزلقان قطره‌ی اشکی ست  
که افلاک بلند آبی  
بی‌هق‌هق رعدی که به لرزاند کوه  
یا آتش رعدی که بدرّ ظلمت

بی همه هیمنه‌ی سوک و عزا  
بی همه مجلس گرم ترحیم  
بی خطابه  
بی تاریخ  
در دل آشوبه‌ی ابری تاریک  
با دل میخ‌نوشت الوند  
گفته و گرییده‌ست  
اشک ریخته و نالیده‌ست.

با سر و ریش سپیدش الوند  
با تنی میخ‌آجین  
با همه نعره که اینم درد  
با همه گریه که اینم آب  
هم‌چو طفلی که به مکتب رود او روز نخست  
هم‌چو دردانه که مادر گریان  
می‌فرستد به‌سوی اجباری  
به‌سوی دشت خون  
به‌سوی سخت حصار  
به‌سوی قلعه‌ی درد  
به‌سوی مزدک‌شهر  
مزلقان- مزدکان - کرد روان.

مزلقان می‌آید  
به‌سر و سینه زنان  
مویه کنان  
نوحه خوان

هم چو شو مرده زنی  
زلف فشان  
سینه رنان

دل نگران  
می دود از سر الوند به بن  
می کشد نرم تنش از بن یخ چال به در  
می رود غلت زنان  
پای برهنه بر خاک  
می دهد با دل هر سنگ نشان  
می کند با بن هر شاخ سخن  
که چه دارد در سر  
ز چه ره  
پای فشار بر خاک  
او نه رودی ست پی او یاری  
او نه آب ست پی دفع عطش خشک زمین.

چه کسی گفت  
که اجرام فلک  
جرم حقیری ست  
چو خس سرگردان؟  
چه کسی کرد گمان  
که درخت ست پی شاخ شکستن  
بی درد؟  
چه کسی گفت  
که گرگی بخورد  
پاره ی تن را به طمع

چه کسی گفت که آب  
بهره خویش رود بی مقصود؟

چشم الوند سپیدست بهر تنش میخ آجین  
مزلقانست پی شستن خون  
راهی کهنه حصار.

نهر بیچاره نه رودیست  
خروشان  
پُر کف  
نه ورا آب کنارانی ژرف  
نه پلی با دو لب خاکی آن بوسه زنان  
نه خیالش که تن قایق خردی بچمد  
روی تنش رقص کنان  
نه چنانست که شاعر به مدیحت  
بسرائید غزلی  
نه چنانست که شانه بتکاند  
که نبود  
مزلقان هست و در هستی خود در تک و تا  
مزلقان هست و همه تن سر و  
سر هم همه چشم  
و به چشمش همه اشک  
از دیدن خون  
خون جاری بر خاک.  
زاریش شوری خونیست

که از پای حصار  
هم‌چو یک قطعه لعل  
هم‌چو یک حب انار  
می‌برد تا دل دشت  
می‌برد باغ به باغ.

بس هزار ست که خون تن مزدک هر روز  
هر ماه هر سال  
با دم تیغ قضاوت ممهور  
با دو صد رشته‌ی زنجیر اسارت محکوم  
بسته بر حلقه حلقوم عدالت خواهان  
مزلقان قلعه خاموش فرامش را  
می‌کند رنگ چو خواناب انار.

بس هزار است به سال  
به توازی عقابین قپان  
پسران  
مردان و زنان  
دخترکان  
پای قلعه  
پای دیوار حصار  
در بن چاله و چاهی در راه  
بر سر شاخه‌ی دار  
همه بی نام و نشان  
نه نیازی است به نامی و نشان  
هرچه هست است

ز هست گیتی ست  
هرچه کرد است  
ز کرد گیتی ست  
چون که گیتی ست یکی حب انار  
چون که گیتی ست یکی قاکت استاده انار  
با تنی سبزه تندی  
و پستانهایی سرخ  
هم از خون حیات.

شب هنوز است به پای  
لیک شکسته ست دل شب به چراغ میراب  
مزلقان غرقه به خون ست و به خود می پیچد  
در دل کرت انار.